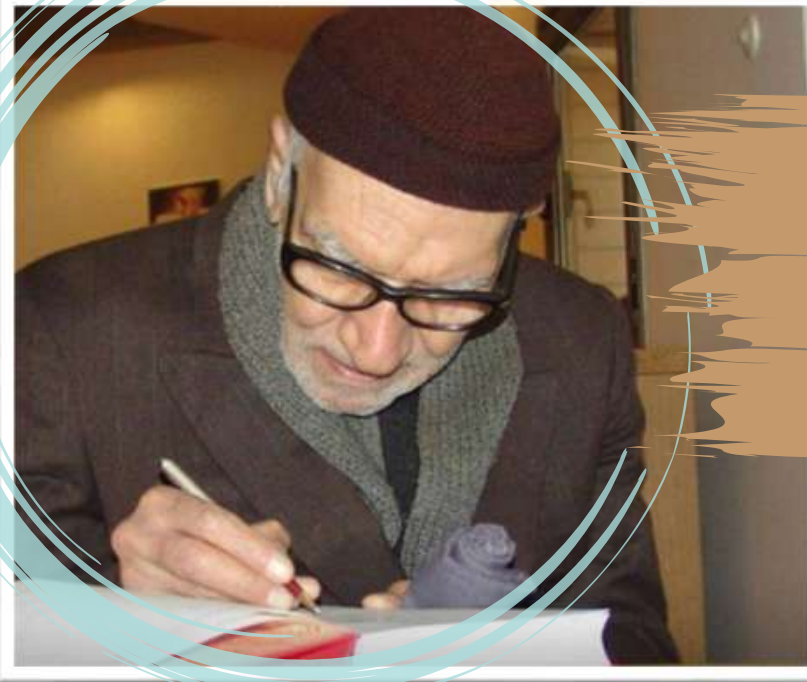


چکادها

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۴

صبا صیفی



«مهدی آذریزدی»

بچه‌ها با صورت‌های سُسته و موهای شانه زده و لباس‌های یک‌شکل و یک‌جور و کیف و کتاب‌های نو، توی کوچه سروصدا راه انداخته بودند. با عجله رفت سراغ پدر: اونا کجا می‌رن؟ منم می‌خوام برم!

حاج‌علی‌اکبر نگاه تلخی به پسرک انداخت و گفت: اونا می‌رن مدرسه.

- منم می‌خوام برم مدرسه... مثل بچه‌های دیگه!

- لازم نکرده، خودم یادت می‌دم. مدرسه، اخلاق آدمو فاسد می‌کنه. ما اهلِ آخرتیم.

مادرش سکینه‌خانم هم، با پدر هم‌نظر بود. این جملات را کسی از پدرش شنید که سال‌ها بعد یکی از بزرگ‌ترین مفاخر ادبیات ایران شد؛ پسر کوچکی که عاشق کتاب‌خواندن بود.

سروصدای بچه‌های کوچ، پسرک را کشاند دم در. تکیه زد به دیوار خِستی خانه و بچه‌ها را تماشا کرد. شش سال بیشتر نداشت. «چه خبره این وقت صبح؟ بچه‌ها کجا می‌رن؟»

اغلب بچه‌ها را از نزدیک نمی‌شناخت، فقط صدای بازی‌کردن‌شان را از توی کوچه شنیده بود. آخر او اجازه‌ی بازی‌کردن توی کوچه را نداشت. پدر و مادرش بد می‌دانستند توی کوچه بازی کند. بعد از غروب هم نباید از خانه بیرون می‌رفت به جز وقت‌هایی که قرار بود روضه یا مسجد بروند. آنها با هیچ‌کس رفت‌وآمد نداشتند. نه کسی خانه‌شان می‌آمد و نه آنها خانه‌ی کسی می‌رفتند. اصلاً میهمانی رفتن و میهمان دعوت کردن رسم‌شان نبود.



کوچه‌ی کودکی‌های مهدی آذریزدی در یزد

تقریباً در تمام کارهای خانه با پدر و مادرش همکاری می‌کرد. زمستان هم هیزم می‌آورد، کُنده‌ها را می‌شکست، برگ‌های درختان را برای سوختِ حمامِ ده جمع می‌کرد، به تر و خشک کردن جای گوسفندان می‌رسید و گندم به آسیاب می‌بُرد. کمتر می‌شد که بیکار باشد.

زندگی سختی داشتند. به گفته‌ی خودش: «در خانه‌ی ما، برنج اصلاً مصرف نداشت و فقط سالی یک‌بار پلو می‌پختیم؛ که آن هم نوروز بود. ما هیچ وقت ظهر، خوراکِ پُختنی نمی‌خوردیم. فقط شب‌ها، آبگوشت می‌خوردیم یا آش؛ که برنجِ آن حتماً خُرده برنجِ آشی بود؛ چون آن را می‌بایست با پول می‌خریدند. من هیچ وقت یک کیلو برنج را یکجا در خانه ندیده بودم.»

در نوجوانی برای مدت کوتاهی در کنار کار سخت، به کلاس درس عربی رفت اما ادامه پیدا نکرد. آذر خاطره‌ای از هفت، هشت سالگی‌اش تعریف می‌کند که: «روزی دستِ کودکی که اتفاقاً فامیل‌مون هم بود، کتاب خیلی خوشگل با عکس‌های خیلی قشنگی دیدم. آخه ما هفت، هشت تا کتاب بیشتر توی خونه‌مون نداشتیم. کتابِ خیلی قشنگی

مهدی آذریزدی پدر ادبیات کودک و نوجوان ایران، ۲۷ اسفند ۱۳۰۰ خورشیدی در روستای خُرْمشاد یزد زاده شد. به او آذر می‌گفتند. آذر با تمام عشق و علاقه‌اش به کتاب و مدرسه، هرگز به مدرسه نرفت. ۷-۸ ساله که بود به همراه پدرش رفت سر کار. پدرش بنا بود و مهدی شد شاگرد بنا. اما بدنش ضعیف و نحیف بود و زور و طاقت بنایی نداشت. مخصوصاً زمستان‌ها که دست‌هایش حسابی یخ می‌کرد و از سوز سرما قرمز می‌شد و ترک می‌خورد. بعدها پدرش باغبانِ باغ‌های مردم شد.

آذر می‌گوید: «بابام تو باغ‌های مردم باغبونی می‌کرد و گندم و جو و هندونه می‌کاشت. من و خواهرام هم می‌رفتیم تو باغ و یه عالمه میوه می‌خوردیم. بابام داد می‌زد که مال مردمه گناه داره، حرومه! ولی ما گوش نمی‌کردیم. بعد از سال‌ها رفتن سراغ مالکین باغ و بهشون گفتم: گوشت و پوست و استخون من با میوه‌های باغ شما پرورش پیدا کرده. اونا هم گفتن حلاله باشه پسر! نوش‌جونتون. خلاصه اگه باغ‌ها دست ما نبود، ما از لحاظ تغذیه حتماً دچار مشکل می‌شدیم.»

بود و توش پُر از قصّه. هر چی گریه کردم، بابام نخريد کتاب رو. شب رفتم توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کردم؛ و از همان زمان، عَقده‌ی کتاب پیدا کردم؛ عَقده‌ای که هنوز هم دارم. عشق و شوق کتاب و آرزوی خوندنِ گلستان سعدی از اون موقع موند توی دلم. وقتی ۱۸ ساله شدم بالاخره آرزوم برآورده شد و شاگرد کتاب‌فروش شدم و اولین کتابی که خوندم گلستان سعدی بود. یعنی ۱۰ سال طول کشید تا من به آرزوم رسیدم.»

با پدرش برای کار به شهر یزد می‌رفت. رفت‌وآمد توی شهر، برایش تازگی داشت. نان نازکِ بازاری و فالوده یزدی و بعضی میوه‌ها که پیش‌تر اصلاً ندیده بود، او را حساسی جذب زندگی شهری کرد.

يك روز گفت: «دیگه به صحرا نمی‌رم. دیگه بر نمی‌گردم روستا!»

۲۰ سال داشت که در یک کارگاه جوراب بافی در یزد مشغول به کار شد. اتفاقاً صاحب کارگاه جوراب‌بافی در حال تأسیس دومین کتاب‌فروشی یزد بود. به گفته‌ی آذر «کتاب‌فروشی یزد، ابری بود که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد.» صاحب کارگاه وقتی دید آذر چقدر به کتاب و کتاب‌خوانی علاقه‌مند است، به او پیشنهاد داد تا در کتاب‌فروشی‌اش کار کند. بهر حال هم خوش‌شانسی آذر و هم خیرخواهی صاحب کارگاه باعث شد، استعدادی خاص ظهور کند. آذر با استخدام در کتاب‌فروشی به آرزوی همیشگی‌اش رسید. او حالا می‌توانست هرچقدر دلش می‌خواهد کتاب بخواند!

«تو کتاب‌فروشی که کار می‌کردم بچه‌های مدرسه را می‌دیدم که می‌اومدن کتاب می -

خریدن. اونجا فهمیدم بچه‌هایی که مدرسه می‌رن چقدر باسوادن! چقدر معلومات دارن و چه چیزایی می‌دونن که من نمی‌دونم و بلد نیستم. اونجا واقعاً به بی‌سوادی و عقب‌موندگی خودم پی بُردم. دوست داشتم مثل اونا بشم و نمی‌شد دیگه! امکان مدرسه رفتن رو نداشتم. با خودم فکر کردم که خُب اینا علم‌شونو از تو کتابا آوردن. نویسنده‌ها یا معلم‌ها هم علم‌شونو از توی کتاب پیدا کردن دیگه! خب منم میرم کتاب می‌خونم که عقب نباشم از بقیه. حسرت داشتم و خوندنِ حتی یک کتابِ درست و حسابی باعث شده بود، من بدجوری حرص و عقه‌ی کتاب خوندن پیدا کنم. برای همین، دیوانه‌وار کتاب می‌خوندم. بزرگ‌ترین لذت من شده بود، کتاب خوندن.»

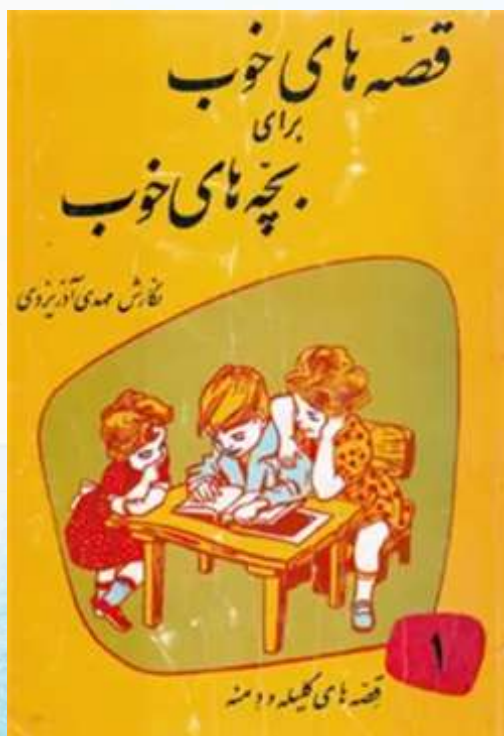
در همین دوره‌ی جوانی در کتاب‌فروشی یزد بود که با دکتر اسلامی ندوشن جوان آشنا شد و شرح این آشنایی را خود دکتر ندوشن در کتاب روزها نوشته است.

آذر بیست و یکی دو ساله بود که تصمیم گرفت برود تهران. در تهران، علاقه‌ی قلبی‌اش او را به جایی کشاند که باز هم با کتاب سر و کار داشت. در چاپخانه مشغول به کار شد و کتاب‌فروشی و دفتر مجله و مدت کوتاهی هم در یک عکّاسی. شعرهایش را در مجله‌ی «آشفته»، با نام «الف. مفرد» امضا می‌کرد. ملك الشعرای بهار توسط دوستی برایش پیغام فرستاده بود که به او بگویند: «سرودن را ادامه بدهد. آینده‌اش خوب می‌شود.»

یک روز که در چاپخانه داشت غلط‌گیری می‌کرد به کتاب «کَلیلَه و دِمِنَه» برخورد. با خودش گفت من دقیقاً در کودکی به چنین کتابی نیاز داشتم، اما نداشتم و همان وقت



همچنین مجموعه‌ی قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، از سازمان جهانی یونسکو (سال ۱۳۴۳ خورشیدی) جایزه بُرد و به زبان‌های اسپانیایی، ارمنی، چینی و روسی ترجمه شد و از طرف «شورای کتاب کودک» نیز کتاب برگزیده‌ی سال شد. سال ۱۳۴۵ هم کتاب‌های «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» و «قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن»، از بنیاد پهلوی جایزه‌ی سلطنتی کتاب سال را به خود اختصاص دادند.



تصمیم گرفت که آن کتاب را برای بچه‌ها ساده کند.

آن سال‌ها (حوالی ۱۳۳۵ خورشیدی)، کتاب قصه برای بچه‌های ایرانی خیلی کم بود و هرچه بود مربوط می‌شد به مکتب‌خانه‌های قدیم. خلاصه که حاصل اتفاق آن روز شد، آفرینش اثری به نام «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب».

وقتی کار نوشتن کتاب تمام شد آن را برای کتابخانه ابن‌سینا می‌برد، اما آنها بعد از مدتی کتاب را پس می‌دهند و رد می‌کنند! نالان و زار، کتاب را برای انتشارات امیرکبیر می‌برد که آنها می‌پذیرند و بعد از یک سال هم چاپش می‌کنند. وقتی جلد اول کتاب «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چاپ شد، آذر که تحصیلات رسمی نداشت، خیلی نگران بود؛ می‌ترسید که مسخره‌اش کنند!

اما جالب است بدانید که عکس‌العمل نویسندگان بنام و معروف آن دوره در برابر کتابش حیرت‌انگیز بود؛ دکتر خانلری، دکتر محمد مُعین، سیمین دانشور و جلال آل‌احمد از او تعریف و تمجید فراوان کردند. جمالزاده در نامه‌ای ۲۶ صفحه‌ای، شگفتی خودش را ابراز و کار آذر را بسیار تحسین کرد.



کتاب‌های آذر در نظم و نثر به بیش از ۳۰ اثر می‌رسند که هر کدام در نوع خود خواندنی و ماندنی‌اند؛ از جمله مجموعه‌ی «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» شامل ۱۰ جلد: «قصه‌های کلیله و دمنه - قصه‌های مرزبان نامه - قصه‌های سندبادنامه و قابوس‌نامه - قصه‌های مثنوی معنوی - قصه‌های قرآن - قصه‌های شیخ عطار - قصه‌های گلستان و مُلستان - قصه‌های چهارده معصوم».

و مجموعه‌ی «قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن» شامل ۱۰ جلد: «خیر و شر»، «حق و ناحق»، «ده حکایت»، «بچه‌ی آدم»، «پنج افسانه»، «مرد و نامرد»، «قصه‌ها و مثل‌ها»، «هشت بهشت»، «بافنده‌ی داننده» و «اصل موضوع».

پس از مدتی که زندگی کردن در تهران واقعاً سخت شده بود، آذر دیگر از پس هزینه‌های زندگی در پایتخت بر نمی‌آمد. پس اوایل سال ۱۳۷۰ یعنی بعد از ۵۰ سال به یزد بازگشت، ولی همیشه خانه به دوش ماند. از خانهای به خانه‌ی دیگر نقل مکان می‌کرد، چون گاهی صدای خروس همسایه مزاحمش بود و گاهی از سروصدای مرغ‌ها فرار می‌کرد! در نهایت رفت به خانه‌ی کودکی‌اش، البته با ۲۴۰ جعبه پُر از کتاب. هجده تا از آن جعبه‌ها را گذاشت روی هم و روی‌شان هم یک تُشک انداخت تا شد تخت خوابش؛ همین‌قدر ساده و بامزه!

آذر هرگز ازدواج نکرد و تا آخر عمر، تنها زندگی کرد. پدر و مادرش در ۸۰ سالگی از دنیا رفتند در حالی که همیشه کار و کتاب‌های او را تمسخر می‌کردند. مادرش با سرزنش به او می‌گفت: «این همه که شب و روز می‌خوانی و می‌خوانی، پولش کو؟ این هم شد کار که تو پیش گرفته‌ای!؟»

آذریزدی در ۱۸ تیرماه ۱۳۸۸ در بیمارستان آتیه تهران، دارفانی را وداع گفت و در حسینیه خرمشاه یزد، نزدیک محل زندگی‌اش به خاک سپرده شد.



عکس اتاق مهدی آذریزدی، برگرفته از مستند «آن مرد، دیگر در را باز نکرد»، (۱۴۰۰) ساخته سیده‌ادی موسوی

تا زنده بود این کارها را «نوشدارو بعد از مرگ سهراب» می‌خواند و از ناسپاسی و ستم و بی وفایی بسیاری از کسانی که قرار بود بعد از مرگ او برای گرفتن زیر تابوتش بشتابند، گلایه داشت. حکومت ایران، روز درگذشتش را روز «ادبیات کودک و نوجوان» نامید و به یادش تمبری چاپ کرد.

مهدی آذریزدی را به‌حق، پدر ادبیات کودک و نوجوان ایران خوانده‌اند و نامش تا ابد بر تارک نویسندگانِ خَلق، دردشناس و حق‌گو خواهد درخشید.

